





بالاخره بعد از صبوری و تلاش بی‌وقفه، دوخت ماتو هم تموم شد. البته از حق نگذریم تتونستم خودمو قانع کنم که آستین راستش هم اندازه چپیه!



بالاخره این کلاسای سبب خیر شد که من برم و چرخ سردوز رو از انباری دریارم. خدایبارم ز مامان بزرگم بود که بار آخر روشنش کرد!



بالاخره بعد از مدتی که نشستم پای این ماتوی بد قلی، تازه یکم دستم اومد معلمون چی می‌گفت!



بنده خدا خیلی سعی کرد خودشو ناراحت نشون نده که مثلا ذوق من کور نشه، ولی چشم خودش داشت کور می‌شد.

اما به هر حال خدارو شکر. هم چشم بابا سالم موند و هم قرار شد خاله‌ام اینا فردا بیان خونمون مهمونی. آخه خاله‌ام خیاط حرفه‌ای فامیله!



اوه بابام اومد! بذار ماتو رو بپوشم که ببینم چه دختر هنرمندی داره!



چشمتون روز بد نیبیه! حضرت پدر که تشریف آوردن، یکی از دکمه‌ها از فرط تنگی پرید وسط چشمشون!